



به کوشش فاطمه زردشتی نی ریزی

زین قندپارسی

پارسی بگویم و بنویسیم

باعث و بانی = پایه گذار، سرچشمه
باقی = بازمانده، مانده؛ ماندنی، ماندگار
باقیمانده = پیمانته (ریاضی)، به جا مانده، بازمانده، برجای مانده
باکره = (از پاکیزه پارسی) ناکام، دوشیزه، نرسیده، دست نخورده
باکفایت = شایسته، برآزنده، توانا، برازا
باکفایت = خوش ساخت، آرازانده، ارزشمند، پرپها، پرازش، بارزش

نان پختن زنان نی ریز در مَدبخت

محمدعلی پیش آهنگ



این که به آن سه تایی می گفتند این بود که در پخت آن، سه عدد نان را روی می گذاشتند تا بپزد. یک راه دیگر آن بود که بیشتر از سه تا نان و حتی تا ۱۰ نان را روی تابه می گذاشتند که در نتیجه نان های نرم و تازه تری به دست می آمد و خشک نمی شد. به این نوع نان، لَمو یا تَلَمو می گفتند. به خودی خود نان سه تایی قابلیت نگهداری بهتر و طولانی تری داشت چون تقریباً آب آن کامل تیخیر می شد.

همین روش چانه های دیگر را هم پهن می کردند و روی دیگر نان های تابه می چیدند. هر چانه که پهن می شد، نان های روی تابه را یک دور می چرخاندند و نان نپخته جدید را روی آن می گذاشتند. دائم نان ها را با نان برگردان زیر و رو می کردند تا نسوزد و به تدریج بپزد.

هر نانی را که می پخت از تابه جدا می کردند و داخل سَب (سینی حصیری) می گذاشتند. اگر تعداد نان های تابه کم بود، نان ها خشک می شد که به آن نان سه تایی یا خشک می گفتند. دلیل

در قدیم بیشتر نی ریزی ها در منزل خود برای مصرف شخصی نان می پختند. آنها گندم، جو یا ذرت خود را به آسیاب های کلو، تکیه، کلانتری، زینیه، خیار و آبادزردشت که سه آسیاب به نام آسیاب تخت بود می بردند و آن را به نوبت آرد می کردند.

خانواده ها در خانه وسایل نان پزی شامل تخته، توهه (تابه)، تیر نونی، نون برگردون، نون پهن کن، سفره، غربال، حصین، سب و... داشتند و به اصطلاح امروزی «نان تیری» می پختند که البته در سایر نقاط کشور نیز مرسوم بود و هنوز هم در برخی جاها پخت می شود.

برای نان پختن ابتدا آرد را با غربال می بیختند و آرد بیخته شده را با کمی نمک و آب در حصین می ریختند و خمیر می کردند. آن گاه به خمیر مشت می زدند تا خوب در هم شود و مدتی می گذاشتند تا ورز بیاید. آنگاه در مَدبخت (= مطبخ، اتاقی

کوچک و دود گرفته که مخصوص پخت نان و گاه نگهداری سوخت بود) اجاق را با هیزم یا پوست چوبین بادم روشن می کردند. پیرامون اجاق چند قطعه سنگ یا آجر می گذاشتند و تابه را روی آن قرار می دادند.

در این مرحله خمیر را چانه چانه می کردند و در سفره های که داخل آن آرد بود می چیدند. سپس هر چانه را روی تخته نان پزی می گذاشتند و با تیر نان پهن کن آن را پهن می کردند.

سپس با نان برگردان نان را روی تابه می گذاشتند تا آرام بپزد. به



فرهنگ

زونم لال، زونم لال

این فیشی... اینم میشی!!!



سلام! اول خدمت همشهریان و دوم خدمت هم استانها و سوم خدمت هم وطنهای عزیزم! همینجا از همه هموطنان عزیزم خواهشمندم کلمات را دوتایی و قافیه ای ادا فرمایید! مثلاً نگید: کتاب متاب! قالی مالی!!! خودکار موتکار!!! سنگ منگ... من کارمند بانک هستم! من هم مثل شماها کلمات را دوتایی ادا می کردم تا اینکه یکی از مشتری ها ندانسته بنده را به گونه ای تنبیه کرد که تا ابد مودبانه و زیبا صحبت کردن را رهامی کنم!

قصه از آنجا شروع شد که خانم میانسالی برای گرفتن وام به بانک ما آمده بود! جلوی گیشه من آمد و مدارک لازم برای تکمیل پرونده وامش را پرسید! یکی یکی همه مدارکی را که لازم بود روی کاغذ نوشتیم و به دستش دادیم!

وقتی می خواست از بانک خارج شود صدایش کردم و گفتم: به ضمانت بگو اگر فیشی میشی دارد برام بیاورد! چند روز بعد پرونده اش را کامل کرد. من هم وام را به حسابش واریز کردم! او هم مبلغ وام را به اضافه موجودی خودش به صورت یک چک از حسابش برداشت کرد!

موقع رفتن در حالی که چادرش را توی صورتش کشیده بود کنار گیشه آمد و با ایما و اشاره از من خواست تا بیرون بانک با او بروم!

وقتی به بیرون بانک رسیدم، به طرف ماشین پارک شده روبروی بانک رفتم و در صندوق را باز کرد. با تعجب زیاد دیدم یک گوسفند، داخل صندوق عقب گذاشته و در حال بیع کردن است!!!!

گوسفند بیچاره هر چه تلاش می کرد که خودش را خلاص کند، فایده ای نداشت!

خانم میانسال در حالی که سعی می کرد صورتش را بیشتر پشت چادرش پنهان کند یواشکی گفت: بیا این هم میشی که خواسته بودی!! فقط حواست باشد گوشت میش گرم است!

من کم کم نزدیک بود شاخ در بیاورم که ناگهان رئیس مان از راه رسید و وقتی شرایط بیرون بانک، با آن گوسفند داخل صندوق عقب را دید، با تعجب پرسید: اینجا چه خبره!!!!

خانم میانسال خودش را وسط انداخت و گفت: آقای رئیس این برای تکمیل پرونده وام بنده است؛ البته بقیه مدارک را روی پرونده گذاشتم! بعد دستش را در جیبش کرد و یک فیش حقوقی بیرون آورد و گفت: «این فیش!» سپس دستش را روی کاکل گوسفند بیچاره کشید و گفت: «اینم میش!»

قربا ننان غریب آشنا

ویژه طنز نی ریزان فارس

شهرت

لنگ لنگان می روم من باخر خود شاد شاد
می زم هی حرف حق را، هر چه یاد، هر چه یاد
سال هفتم / شماره: ۳۷۹
قیمت: ۵۰۰۰ قرون

ماجراهای من و بی بی

چای نبات یا ام آری



بی بی گفت:
- دشم... وای دشم...
- چی شده بی بی؟
- دشم، دشم ندیدوم
بری چی چی عاجز شده...
- ولی شما که چیزتون نبود بی بی، چی شد بهوا آخه؟
چپ چپ نگاهم کرد...
- ینی ذرم آخو دم در میترم؟
- نه بی بی، ولی میگم چیزتونم نبود...
- میه درد خور میده کی میا؟
- نه خب... الان چکار کنم بی بی میگی؟
- گل بگیر سرت، من چه میفهم چیکار کنی.
- ویکس بیازم بی بی؟
- یه کم نرمشش بدین به نظرم خوب شه...
چند دقیقه بعد بی بی دستش را گذاشت روی دلش...
- وای دشم... وای دشم...
- چیه بی بی؟
- دلم، دلم داره آدره می پگه...
- چیز زیادی خوردین؟
- ها، گوشتی جون تو...!
- عرق تعنا بیارم بی بی؟
- تنع...
- چایی نبات چی؟ چایی نبات بیارم؟
- وای...! مرده شو رته برن، هی چوی نوات بیترم، عرق تعنا بیترم، اینام شد چی؟
- چیکار کنم بی بی؟ میگین درد دارین خب، چی بیارم؟
- درد من ریشی هه با اینا خوب نیسه.
- چیکار کنم بی بی؟ پس باچی خوب میشه؟
- بویه پر ام آری!
- چی چی بی بی؟
- ام آری... امروز زری رفتود بیمارستان با ام آری
- آیسک گرفتود ندیدونی خوچه پزی می داد!
- سکوت می کنم...
- برای شفای بی بی دعا کنید!

گلایون

ماجراهای تبعه موزاز

تب فُتبال



تماشا کونی، آن هم با گوزار شگر افغانی.
با خوشحالی تیلیفونم را بگرفتم، و با دو چرخه ب سر کار روان شدم.
وارد خانه ارباب که بشدم، نظاره کردم خود نامردش پای تلویزیون نشسته کرده و در حال توخمک شکستن، منتظر شروع مسابقه فوتبال است. پوزخندی بزد و داخل چاه آشپزخانه بشدم. ب محض رسیدن ب عمق ۸ متری، موبایلم را در آوردم و شبکه فوتبال را روشن بکردم. بازی شروع بشد. هنوز چند دقیقه نگذشته بود که ب نفع حریف پنتالی شد و بازیکن ایران کارت زرد بگرفت.
دل در دلم نبود. دسته کولنگ را پسی کلهام فشار می دادم و استرس داشتم چه می شود. بازیکن حریف پنتالی را زد و دروازه بان ب خوبی آن را بگرفت.
با یک فریاد بلند کولنگ را بالا انداختم و یادم رفت آن را گرفته کنم. کولنگ پایین آمد و محکم روی انگشت شصت لنگ چپم نخورد. از شدتی درد تالنه چاه بالا پریدم و کف آشپزخانه افتادم. از خوشحالی ب سمت ارباب دویدم و

خودم را در بغلش انداختم.
ارباب پوست توخمک در گلویش گیر بگرد و سورقه کونان، با ترس و لرز گفته کرد: چه خیرت است؟ دیوانه شدی؟
با تعجب نظاره کردم او خوشحالی نمی کند. تلویزیونش را نظاره کردم و یادم آمد مردم این ولایت فوتبال را با چند دقیقه تأخیر نظاره می کنند. همان لحظه خطای پنتالی انجام بشد، ارباب من را از بغلش کنار زد و گفته کرد: ای داد بیداد! بگوزار ببینم چه می شود. اما همین که دروازه بان پنتالی را بگرفت، ارباب هم از خوشحالی مراد بغل بگرفت و گفته کرد: بگرفت، بگرفت؛ نجیب باور می کونی؟ بگرفت. من هم گفته کردم: بلی، بگرفت. ولی ب من چه؟ مرا چه ب فوتبال این ولایت؟
ارباب اما بگفت: نه، تو هم بنشین با من فوتبال نظاره کن. ظاهراً قدمت خوب است.
من هم تیلیفون همراهم را از جیبم بیرون آوردم و گفته کردم: پس بگوزار با این نظاره کونیم؟ خیلی بهتر است.

نجیب

معرفی شاعر

کمی باران ندارید؟!؟



عبدالرضا فریدزاده

زاده ۱۳۳۱ بروجرد، شاعر، داستان نویس، نمایشنامه نویس، و کارگردان تئاتر.
از سال ۱۳۴۷ به درج آثار خود در مطبوعات اقدام کرد. در سال ۱۳۵۰ به استخدام آموزش و پرورش در آمد و به عنوان معلم هنر مشغول به کار گردید.
ذهن خلاق و پویای وی باعث شده که در شعر به سبک خاص خود دست یابد و در شعر از تصاویر نو و ابداعی استفاده کند. مجموعه شعر «خنجر همیشه قدیمی است»، «لیلا به خواب من می آیی» و مجموعه شعر «مربع ها» از اوست.
شهرنمدهام قربان! کمی باران ندارید؟
در خود پلاسیدم، شما گلدان ندارید؟
این قدر بد اخمید! پس لبخندتان کوه؟
جز این نگاه سرد، بیخندان ندارید؟
قربان! چرا وقتی که می بینید ما را در دهنتان تصویری از انسان ندارید؟
گیر کم ما ز شمیم، این آغاز مان نیست باشد، شما زیبا ولی پایان ندارید؟

آه این تکبر... این تکبر، شرک محض است در خود مگر، یا نوح، یا توفان ندارید؟ البته می بخشید، اما مطمئنید مخلوط با ایمان تان، شیطان ندارید؟! چرا چنین شده ای، درد رانی فهمی و آنچه بادلمان کرد رانی فهمی صدای زخمی یک نسل رانی شنوی غرور له شده فرد رانی فهمی زبان سرخ و سر سبز می شناسی باز فریب عریده زرد رانی فهمی درست در وسط کتف اضطراب بشر حضور خنجر خون سرد رانی فهمی و در میان هیاهوی این همه نامرد حیا حنجره مرد رانی فهمی چه تیزی روی از پله های شب پایین و لفظ روشن برگرد رانی فهمی تو در مقایسه با هر چه آدم بد درد شرافت سگ ولگرد رانی فهمی؟

یک فنجان شعر

سوگله فصل ها

مریم شهیدان

پایین

سوگلی سال است

وقتی که موهای رنگینش

در باد به رقص می آید

یا وقتی صدای خش خشش

نجوای عاشقانه ای می ماند

در گوش...